

فرهنگ اصیل ایران  
زندگی کردن در گیتی را  
جشن همیشه عروسی میدانست  
زندگی در گیتی ، سعادتِ نقد است  
کار کردن در گیتی ، عشق ورزی با گیتی است  
در فرهنگ ایران ، سعادت باید نقد باشد  
سعادت در آخرت ،  
برضد فرهنگ ایران است

فرهنگ ایران ، همه «جهان» را که **خدا هم** ، **زنجیره ای از همان جهان (گیتی) بود** ، «به هم بسته» میدانست . به سخنی دیگر ، در جهان و زمان و انسان و خدا ، هیچگونه بریدگی یا کرانمندی ، وجود نداشت . هیچکدام از دیگری ، بریده و جدا شده نبود . خدا ، هستی بریده از گیتی نبود ، بلکه خدا به گیتی (دنیا) تحول می یافت . رابطه انسان با «گیتی» همانگونه بود ، که با «خدا» بود . انسان ، همانگونه که با خدا در رابطه «جشنی» میزیست ، با گیتی (= دنیا) هم در رابطه جشنی میزیست . هم خدا ، هم گیتی ، عروس انسان بودند . گیتی ، همان خدا ، همان «جانان» بود که با او هر روزی از نو جشن عروسی را با او برپا میکرد . جهان و خدا ، لایتجزی بودند .

جمله جهان ، لایتجزی بدست  
چنگ جهان را ، جز یک تار نیست

وسوسه این عدد و این خلاف جزکه فریبنده و غرار نیست خدا ، غنچه ایست که درگیتی، تبدیل به « گل خندان» میشود . از این رو به خدای ایران ، نام « گلچهره » و « گلشهر» و « گل کامکار» و « گلشاه» و « گل سوری» و « گل همیشه بشکفته» داده بودند . انسان با خدا بر سر خندیدن باهم مسابقه میگذارند :

امروزگرو بندم ، با آن بت شکرخا

من خوشتر میخندم ، یا آن لب چون حلوا !

من نیم دهان دارم ، آخرچقدر خندم

او همچو « درخت گل » ، خنده است زسرتا پا

خنده ، نخستین تابش و پیدایش « هومان »، ارکه جهان است . و نخستین تابش و پیدایش ، سپید و سرخ است ، از این رو « اروس = عروس» نامیده میشود . درکردی ، یکی از معنای « هو» که پیشوند « هومان» است ، خنده است . و « خه نان» که از واژه « خه ن = خنده» ساخته شده ، به معنای « شکفته شده و باز شده» است ( شرفکندی ) . خدا در تکوین یافتن ، میخندد ، میشکوفد و به همین علت ، به حنا که رنگ سرخ ( رنگ پیدایش و شادی باهم دارد ) « خه نه» گفته میشود که به معنای خنده هم هست . و از این رو رسم عروسی ، حنا بندان ( خه نه به ندان ) است .

انسان ، همانگونه که به خدا ، مهر میورزید ، چون خدا ، زیبابود ، چون خدا ، عروسش بود ، همانگونه به گیتی مهر میورزید، چون زیبائی خدا ، در آن گسترده شده بود . خدای زیبا ، نیاز به قدرت ورزیدن در امر ونهی ندارد. از این رو همانسان که خدا ، با کشش زیبائیش ، با لبخندش ، با امید به وصالش ، دل انسان را میرباید ، همانسان ، انسان به گیتی و طبیعت مهر میورزد . همانسان که جان و جانان برایش مقدس بود ، گیتی ( دنیا) برایش مقدس بود . وقتی امروزه گفته میشود ، «این جهان فانی» و «آن جهان باقی» ، نه تنها بیان دوگونه « زمان پریده از هم» هست ، بلکه بیان قبول « بریدگی» در کل هستی یا جمله جهان است . وقتی گفته میشود : **خالق و مخلوق** ، این بیان قبول «

**بریدگی» است .** وقتی گفته میشود « دنیا و آخرت » ، این باور به بریدگی است . وقتی ما این شعر زیبای حافظ را میخوانیم که

بر لب جوی نشین و « گذر عمر » ببین  
 کاین اشارت ز « جهان گذران » ما را بس  
 دربرگیرنده این معناست که زمان (= عمر) و جهان ، از ما « بریده » هستند ، از این رو «عمر» و «جهان»، « از ما میگذرند » . البته ، چون **در واقعیت** ، آنها از ما بریده نیستند، احساس این گذر، چون احساس بریدگیست ، درد آوراست . احساس فنا و گذردر جهان ، انسان را پژمرده و افسرده و ماتمزده میکند . دنیا ، جایگاه ماتم میشود ، چنانچه با اندیشه « همبستگی جمله جهان » ، جهان واحد، جایگاه جشن و سور بود . این جهان و آن جهان ، هر دو جهان سورند. آنچه از ما بریده و دریده میشود ، درد میآورد . این **احساس بریدگی زمان** ، نه تنها باخود غم و اندوه میآورد ، بلکه « بُن جنگ و نزاع » هم هست ، چون جهان را به دوبخش « دوست و دشمن» که باهم آشتی ناپذیرند ، تبدیل میکند . در فرهنگ ایران، تخم زمان و تخم انسان و تخم جهان ، یک تخم بودند ( به هم بسته بودند ) . « **بهمن** » و « **بهرام** » و « **سیمرغ** » باهم ( سه تای باهم آمیخته و یگانه شده ) ، هم تخم زمان بودند، و هم تخم جهان، و هم تخم انسان یا جان انسان . تخم انسان ، همان تخم زمان بود . **انسان با زمان باهم ، میروئیدند و با هم میافزودند ، یا بسختی دیگر باهم از نو میآفریدند . بنا براین زمان از انسان نمیگذشت ، یا انسان از زمان ، گذر نمیکرد . همچنین ، جهان و انسان، از یک تخم بودند . طبعاً ، انسان از گیتی (=دنیا) نمیگذشت . انسان ، همان جانی را داشت که گیتی**

داشت . انسان و گیتی ، « **همجان** » بودند . این همجانی است که در شعر مولوی « لایتجزی بودن جمله جهان » نامیده میشود . جهان یا دنیا ، در تحولاتش ، ایجاد «احساس گذر» در انسان نمیکرد . برای ما درک چنین جهان بینی بسیار دشوار است ، چون این احساس « **جهان فانی و یا گذران** » از ادیان ابراهیمی ، در اذهان ما ریشه ای ژرف کرده است ، و سکولاریته ، جنبشی است درست برای ، همین تغییر مفهوم و تغییر ارزش زمان گذرا ، در این ادیان . سکولاریته ، این درک است که ما با زمان ، باهم به پیش میرویم . زمان و ما ، دوجنبش جدا از هم نیستیم . یکی نمی ماند و دیگری نمیگذرد . این مهم نیست که این ادیان این سکولاریته را بپذیرند ، بلکه این مهمست که در روان مردمان ، این احساس زمان ، نا آگاهانه ، تغییر بکند . البته ایرانیان در زمان ساسانیان در زیر نفوذ الهیات زرتشتی ، درک دیگری از « زمان » داشتند ، که در اصل در فرهنگ سیمرغی خود پدید آورده بودند . این مفهوم از زمان ، انسان را به کلی از اصالت میانداخت . انسان دیگر ، در وجودش « بُن نوسازنده و رستاخیزنده » نبود . تصویر « درخت زمان » که در شاهنامه میآید ، و نماد « نوآفرینی زمان » در پایان هست ، در « زند و هومن یسن » وام گرفته میشود ، و درست ، در راستای وارونه اش بکار برده میشود . محصول درخت زمان ، آهن آلوده یا تباهیست و درخت ، در خود ، اصالت نوآفرینی ندارد . در این تصویر درخت زمان ، دیده میشود که « درخت زمان » ، دارای شاخه های فلزی است ، و این شاخه ها ، نماد عصرها یا دوره ها تاریخ هستند ( همان اندیشه *seculum* ) . ولی هرچه درخت بیشتر میروید ، شاخه ها ، از فلزاتی پست تر هستند ، که

بیان انحطاط و فرو آفتی هستند . در واقع ، حرکت همیشه انحطاطیست ( فروآفتی است) . شاخه هفتم ، که شاخه فرازین باشد ، درست زمان تاخت و تاز عرب مسلمان به ایرانست ، و این شاخه ، از « آهن آلوده ، فرمانروائی بیدادانه دیوان ژولیده موی از تخمه خشم میباشد » . این «اندیشه از زمان» ، در دوره ساسانیان ، چیره بر روانهای مردمان بود و مردمان را به کلی بد بین به اجتماع و سیاست و حکومت کرده بود و نوامید از « خردورزی » در همه گستره های زندگی کرده بود . **خدای زمان ، خدای بیخرد بود ، برغم آنکه خدای کتاب نویس و حسابگر بود .** **اهورامزدا ی دوره ساسانی ، زاده از چنین خدای زمان بود که همه کارهایش از روی بیخردی بود .** این اندیشه الهیات زرتشتی بود . هرچه زمان میگذرد ، انسان و اجتماع و جهان ، از « اصل یا بُن ، که زرتشت و گشتاسپ » است ، دورتر میشود . گشتاسپی را که موبدان ، عصر طلایی میشمارند ، همان شاه قدرت پرستی است که در شاهنامه برای قدرتخواهیش ، پسرش را قربانی میکند و نخستین بار برضد فرهنگ ایران ، اندیشه « جهاد دینی » را میآورد . برای گسترش دین زرتشت ، اسفندیار را به جنگ اقوام میفرستد و همچنین برای تحمیل دین زرتشتی به جنگ رستم سیمرغی ، به جنگ رستم میفرستد . این گشتاسپ است که آموزه زرتشت را ، فاسد کرده و از آن یک دین جهادی و تحمیلگر میسازد که در زمان ساسانی ، آزادی دینی و فکری را از ایران ریشه کن میسازد . این مرد ، با زرتشت ، تشکیل عصر طلایی زرتشتیان را میدهد ! **گذر زمان ، در این تصویر ، نه تنها معنای « فنا » را دارد ، بلکه فزون از آن ، به معنای « تباه تر شدن ، پلشت تر شدن ، بدتر شدن و بالاخره**

اهریمنی تر شدن « نیز هست . در تصویر بالا ، اسلام همان اهریمنیست که اصل خشم ( یعنی ، پرخاشگری و خشونت و تجاوزگری و زردارکامگی و وحشت انگیزی ) میباشد . با گذر « زمان گذران » ، چیرگی اهریمن بر جهان و اجتماع و انسان ، میافزاید . آخرین شاخه زمان ، چیرگی کامل اهریمن خشم و خشونت و قهرورزی است که اسلام باشد . این تنها ، فانی و گذرا بودن زمان نیست ، بلکه ، زمان گذرا ، با اهریمنی تر شدن جهان و اجتماع و انسان ، کار دارد . انسان و اجتماع ، از « اصل ، که زرتشت و آموزه اش باشد » لحظه به لحظه ، دورتر میشود ، و طبعاً کم کم از اصالت میافتد . در واقع ، گذر زمان ، با « پسرفت انسان و اجتماع » گره خورده است . انسان و اجتماع ، در گذر زمان ، پسروی میکند . اینست که « **تصویر نجات دهنده** » در همه این ادیان نوری ، پیدایش می یابد . هرچه زمان میگذرد ، بیشتر به « پس میرود » ، و نیاز به « نجات دهنده » میافزاید . درست در دوره ساسانی ، شاهان ساسانی ، مرتباً نام « بهرام » به خود میدهند ، چون مردم ، نیاز به « رستخیز دین سیمرغی » داشتند ، نه بازگشت به « زرتشت و گشتاسپ » . مردمان ، اصالت خود را در « فیروز بهرام = سیمرغ بهرام » میدیدند . سام و زال و رستم ، چهره های پهلوانی همان بهرامند . این بود که شاهنامه ، در این راستا ، شکل به خود گرفت و مجموعه داستانهای سیمرغیان و بهرامیان شد . **در این تصویر درخت از زمان در زند و هومن یسن ، « اصالت » ، دیگر در خود انسان و اجتماع نیست ، بلکه در خارج از اوست .** در چنین مفهومی از زمان ، در عیسی ، یا محمد ، یا زرتشت و آموزه و دین و شریعتشان ، اصالت هست ، و گذر زمان ، تاریک تر و کمتر شدن

امکان تجربه «آن اصل» است. اینست که در این ادیان ، نخستین صحابه و حواری و پوروتکیشان که اصل را، مستقیماً ، خود تجربه کرده اند ، اهمیت فوق العاده دارند . پیروان هرچه دورترند، از چنین تجربه اصیلی محرومند . بالاخره زمانی میرسد که « امکان تجربه اصل» به صفر میرسد . بدینسان ، نجات دهنده ای، که اینهمانی با این برگزیدگان دارد، باید این اصالت را از نو بیاورد . کسی از نو باید بیاید، تا از نو « دورافتادگان از اصل را که به کلی گمراه شده اند » ، هدایت کند . **در این مفهوم از زمان ، مسئله « تجربه کردن بُن خود انسان و اجتماع از نو » مطرح نیست** . این همان تصویر آمدن « **مهدی** » در اسلام، یا هوشیدرو هوشیدرماه و سوشیانت در زرتشتیگری، و ماشیه، در یهودیت ، و بازگشت عیسی در مسیحیت است . « اصالت یا بُن » در خود انسان ، و در خود اجتماع نیست . انسان بی اصل ، منتظر آمدن کسی هست که اصالت دارد . **سکولاریته ، درست مسئله « تجربه کردن بُن خود از نو، و درک اصالت خود » ، مسئله بنیادی است** . امروزه هم جهان غرب ، بشیوه ای گلاویز با این دوگونه تجربه اصالت هست . اندیشه « پیشرفت در غرب» که با « اندیشه اصالت خود انسان » گره خورده است ، و خود انسان را « بُن نوشونده » میداند ، تنها معین کننده اجتماع غرب نیست . بلکه همعنان با « پیشرفت اقتصادی و صنعتی و علمی» ، اندیشه « پسرقت در زمان» در روانها، کارگذار است . وجود انسانها در آمریکا ، نیمی مسحور پیشرفت ، و نیمی دیگر، مسحور پسرقت و دورافتادگی از اصالت هستند . تصاویر نجات دهنده در ادیان یهودیت و مسیحیت و اسلام ، که

پسرفت در گذر زمان» را تضمین میکنند ، ویرانگر و اخلاکگر «پیشرفت اقتصادی و صنعتی و علمی» هستند .  
 درحالیکه ، **در فرهنگ سیمرغی ، رویش درخت به فراز ( بالیدن = فروهر = فر + ورد ) ، جنبش بسوی « رسیدن به بُن نو آفرینی» هست .** فراز درخت ، خوشه سیمرغ = خوشه باز زائی و نو آفرینی است ، نه انحطاط .  
 «اندیشه و احساس زمان» که در زمان ساسانی ، بر روان مردم ایران چیره شده بود ، در کتاب « شکارچی و شکار گریزنده اش» بررسی شده است ، و در این بررسی « سکولاریته» نیز در مقالات گوناگون، بازشکافی خواهد شد . مردم ایران ، با چنین احساسی از زمان ، نشاط مقاومت و پیکار را از دست داده بودند ، و از خدای بیخرد ، چنین بازی واژگونه ای را بعید نمیدانستند . « جنبش زمان» در فرهنگ سیمرغی ، جنبش از بُن به بُن ، یا از اصل آفرینندگی و نوشوی ، به اصل آفرینندگی و نوشوی است ، بسخنی دیگر ، احساس « گذر» وجود نمی یابد . انسان و اجتماع ، از یک بُن نوآفرینی ، به « بُن نوآفرینی دیگر» تحول می یابد و طبعاً احساس گذر ، پیدایش نمی یابد . در انسان و اجتماع ، همیشه بُن یا اصل ، حضور دارد . بُن یا اصالت ، همیشه در جنبش زمان، در انسان و اجتماع حاضر است .

مولوی این اندیشه را با عبارتی بسیار زیبا بیان میکند . میگوید که من مانند سر درخت هستم که همیشه از بُن خود دورمیشوم ولی همیشه ، شیره درخت ، در اوج دور شدن هم ، در وجود من روانست .

به سر درخت مانم که زاصل دورگشتم  
 به میانه قشورم ، همه از لباب گویم



در انسان و اجتماع، همیشه « بُن یا اصل نوشوی و نوآفرینی» که « جان» هم نامیده می‌شده است ، حاضر است، از این رو انسان ، اصل شادی است . اینست که مولوی می‌گوید :

**جان چیست؟ خم خسروان در وی شراب آسمان**

زین رو سخن چون بیخودان، هر دم پریشان میرود  
 « جان » که بُن و اصل انسانست، باده شادی زا ، به عبارت دیگر « سرچشمه طرب زا» هست. **رام** که همان **روان انسان** باشد ، اینهمانی با « باده نوشین » دارد. همچنین سیمرغ که همان « جان = گیان» باشد ، اینهمانی با باده و نای دارد و هر دو اصل طرب شمرده می‌شده اند .

نتانم بُد کم از چنگی حریف هر دل تتگی

غذای گوشها گشته ، بهر زخمی به هر تاری

نتانم بُد کم از باده ، زینبوع طرب زاده

صلای عشق می‌گوید به هر مخمور و خماری

در شعری دیگر، مولوی را « اسرافیل » میدانند که نی مینوازد و اسرافیل ، همان سیمرغ یا خدای نای است ، چون پیشوند « اسرافیل » که « اسرو» باشد همان « سرو » هست که شاخ گاو میباشد که آلت بادی همگونه نایست.

سرافیلست « **جان تو** » کز آوارش شود زنده

تهی کن « نای قالب » را ، که اسرافیل را « صوری»

جان انسان و زمان و گیتی ( دنیا ) در فرهنگ ایران باهم یک ریشه و بُن دارند، و به هم بسته اند. همانسان که زمان، هرآنی ، **تحول یابی از یک بُن به بُن تازه** است ، و هر شبانروزی ، تحول یابی از بنی به بُن آفریننده تازه است ، جان هم ، چنین جنبشی دارد .

اندیشه « به هم بسته بودن زمان و جهان و انسان » ، برای بیان خود، اصطلاحات **گوناگون** می یابد، و در شکلهای

گوناگون چهره خود را مینماید . « به هم بسته بودن همه جهان، همه جانها (=جانان)، همه زمانها به هم، از جمله در اصطلاحات ۱- عشق ۲- وصال ۳- نقد ۴- جشن عروسی ۵- وقت یا « آن » ..... عبارت بندی می‌گردد . « وقت » ،

معرب واژه « vakt » در هزوارش است ، که به معنای « ماده » ، یعنی اصل زاینده و آفریننده است (هزوارش ، یونکر) . سعادت و خوشی و شادی ، فقط در وصال نقد ، در جشن عروسی نقد ، در شادی نقد هست . سعادت نسیه ، سعادت نیست . « نسیه » ، نفی گوهرشادی و سعادتست ، چون « نسیه » ، بیان بریدگی هست . آنچه در دست من نیست، بریده و جدا از منست ، به همین علت به نقد ، « دستادست » و « پیشدست، یا پیشا دست » می‌گویند . پیش دست بودن ، بیان حضور و نزدیکی کامل و پیوستگیست . در فرهنگ ایران ، جشن و سعادت و معنی ، باید نقد باشد ، وگرنه ، نسیه بودن ، بی جشن و سعادت و معنی بودنست .

سخنی که معنایش نقد نیست ، بی معناست . سخنی که معنایش در خودش حاضر نیست ، بی معناست . زندگی که جشن و معنا و غایت در خود آن نیست ، زندگی نیست . سخنی و کلمه ای که هزار و چهارصد سال بعد ، معنای اصلیش را خواهد داد ، معنای نسیه دارد . این بود که **درفرنگ ایران ، نخستین تابش ، یا نخستین مرحله پیدایش » ، گوهر آن چیز را مینمود** . آنچه در یک اندیشه یا کتاب هست ، آنچه در خدا و حقیقت ، هست، در همان نخستین تابش و پیدایشش در تاریخ ، نمودار میشود . اینست که **نخستین پیدایش بهمین** ، یا « ارکه هستی » ، هُما یا سیمرغست . به عبارت دیگر، **نخستین پیدایش و تراوش خردیه ، داد و راستی و مهر است** . نخستین پیدایش سیمرغ ، ۱- رام یا ۲- آرمیتی یا ۳- جمشید

هست . به عبارت دیگر، رام یا آرمیتی (زمین = گیتی) یا جمشید، گوهر سیمرغ را چشمگیر و ملموس میسازند . نخستین پیدایش بهمن ، یا خرد به ، بزم و جشن و شادی و خنده است ، از اینرو ، بهمن ، « **بزمونه** » خوانده میشود . پیدایش بهمن یا « اندیشه به » ، در « بزم نقد » است . رام ، خدای موسیقی و آواز و رقص و شعر، گوهر سیمرغست ، چون نخستین پیدایشش هست . زمین و گیتی ، پیدایش سیمرغست . **نخستین پیدایش بهمن ، عروسی بهرام و سیمرغ است** . پس شادی و خنده ، نخستین پیدایش بهمن و گوهر بهمن است . آفرینش ، خندیدن است . بهمن میخندد ، همان معنی را میدهد که بهمن میآفریند یا بهمن میاندیشد . شادی که انسان را نقد ، شاد نمیکند، بیان بریدگی در زندگیست . انسان ، **پیش عروس** ، خندان و شاد است . این **حضور تنگاتنگ** ، این نزدیکی تمام ، این نقد وصال ، شادی نقد است . انسان در وصال با **عروس جهان** ، شاد است . بقول مولوی :

رستم میدان فکر ، پیش عروسان بکر

هیچ بود در وصال ، وقت تماشا ، تُرُش !

اینست که در فرهنگ ایران ، **زندگی در گیتی** ، جشن عروسی ، جشن وصال ، **جشن شادی نقد** است . جهان و گیتی یا دنیا ، عروسیست که هرآنی ، پیش اوست . از این رو به جهان ، که همان گیتی و دنیا باشد ، **عروس جهان** میگفته اند . زندگی کردن با گیتی ، هر روزی ، جشن تازه عروسی کردن با گیتی از نو است . حتا در عربی نیز، معنای اصیل « دنیا » ، « زن بسیار نزدیک شونده » است، و در لغت محلی شوشتری بنا بردهخدا، دنیا ، به معنای « مجامعت و معاشرت » است، و چنانچه بزودی دیده خواهد

شد ، **نامهای دیگر « دنیا »** در عربی ، همه نامهای سیمرغ اند ، که **عروس گیتی** است .

اینست که فرهنگ ایران ، زندگی را در سراسر ( در هر شبانروزی و در هر آنی ) زمان ، جشن نوین عروسی میدانسته است . اینست که موسیقی و آواز ورقص را ، جزو گوهر و ضروریات زندگی میدانسته است :

سماع آنجا بکن کآنجا عروسیست

نه در ماتم ، که آن جای فغانست

( ماتم ، با مسئله بریدگی و نسبه کاری ، کار دارد )

کسیکه « **جوهر خود** » را ندیده است

کسی کان « **ماه** » از چشمش نهانست

( این عروس ، نه تنها ، گیتی ، دربرونست ، بلکه در درون نیز عروس هست . ماه = گوهر خود = سیمرغ ، عروس درونست . انسان با گیتی که پیدایش سیمرغ در آرمیتی است ، عروسی میکند . انسان در همان حال باضمیرش که سیمرغست ، جشن عروسی دارد )

چنین کس را سماع و دف چه باید ؟

سماع از بهر وصل دلستان است

کسانی را که روشن سوی قبله است

سماع این جهان و آن جهانست

خصوصا حلقه ای کاندرا سماعند

همی گردند و کعبه در میانست

کعبه در میان حلقه رقص دامادانست که جشن عروسی و وصال را میگیرند ، و این قبله حقیقی است

زندگی با **آسمان** هم ، که همان سیمرغ باشد ، جشن عروسی نقد با سیمرغ ( با خدا ) است . تن انسان ، آرمیتی یا زرخدای زمین است ، و سیمرغ که فرود میآید ، و پرواز به زمین

می‌کند، تا « ضمیر و بُن انسان در درون تن » بشود ، داماد او میشود . **انسان** ، « خایه دیسه » یا تخمیست ، که هم‌آغوشی و **جشن عروسی سیمرغ با آرمیتی** ( همان کرمائیل و ارمائیل در شاهنامه ) **است** . ضمیر چهارپرانسان ، که سیمرغ باشد با تن انسان، که جزئی از گیتی و زمین است ( همچان گیتی است )، درهرآنی و در هر شبانروزی یکبار ، ازنو جشن عروسی میگیرد . ازاینروست که انسان ، تخم مرغ ( خایه دیسه ) یا صدفگونه است . **وجود انسان** ، **بزمگاه عروسی آرمیتی و سیمرغ بود** . انسان ، دروجودش ، جشن نقد عروسی خدایان است . سیمرغ(مشتری) ، که آسمان و سعادکبر، و رام که سعد اصغرباشد ، هر دو، درون انسان و بُن انسان هستند . به عبارت دیگر، **بهشت و محبوبه و غایت و معنا دربن خود انسان هست** ( نه به طور تشبیهی و تمثیلی ، بلکه به طور واقعی ) . **مسئله انسان** ، **زایانیدن این سعادت نقد و حاضر**، **از بُن خود است** ، و **آترا با طاعات از الله و پدرآسمانی در آخرت و ملکوت نمیتوان یافت** . برپایه این ریشه های فکریست که بهشت و جنت و آخرت ، به معنای اسلامی و مسیحی ، مطلوب عرفای ایران نیست ، که فرهنگ ایران ، ریشه ژرف در روان آنها دارد . عشق و وصال و غایت و معنا ، درخود تخم انسان، درخود صدف انسانست . ردپای این اندیشه ، در غزلیات مولوی مانده است . از جمله

بترین مرگها ، « بی عشقی » است

برچه میلرزد صدف ؟ برگوهرش

درتک دریا گریزد هر صدف

تا به نربایند « گوهر » از برش

چون ربودند از صدف ، دانه گهر

بعد از آن ، چه آب خوش ، چه آذرش  
 آن صدف ، بی چشم و بی گوش است، شاد  
 در بیاطن درگشاده منظرش

« **گوهر**»، در هزوارش ، به معنای **شهبازو مرغ**  
**چهارپراست که همان سیمرغ باشد**. آسمان وسعادت و عشق  
 و معنا و غایت و جشن عروسی که نماد اوج شادیست  
 درخود انسانست ( شادی وسور، هردواساسا به جشن  
 عروسی گفته میشوند) .

مرگ حقیقی ، بی عشقی است . این عشق و جشن عروسی  
 و وصال ، در فرهنگ ایران، همان « هماغوشی سیمرغ و  
 بهرام ، یا گلچهره و اورنگ یا پیروز و بهروز، یا مهر و  
 وفا ، دربن انسان وزمان و گیتی » بود . این عشق وجشن  
 وصال ، نقد و حاضر، و بن وجود انسان بود. این اندیشه را  
 مولوی در تصویر « هماغوش بودن لیلی و مجنون، یا ویس  
 و رامین در درون خود انسان » نگاه میدارد . درواقع ، لیلی  
 و مجنون درون ، جانشین همان گلچهره و اورنگ، یا سیمرغ  
 و بهرام میگردد . **درخود انسان، عشق نقد، وسعادت نقد و**  
**بهشت نقد هست** . انسان، نیاز به نفخ صور و قیامت و آخرت  
 و بهشت ندارد.

عارفان را شمع و شاهد ، نیست از بیرون خویش  
 خون انگوری نخورده ، باده شان هم ، خون خویش  
 درخونشان ، اصل شادی زا ( باده ) هست  
 هرکسی اندرجهان ، مجنون یک لیلی شدند  
 عارفان ، لیلی خویش و دم به دم ، مجنون خویش  
 ساعتی ، میزان آنی ، ساعتی موزون این  
 بعد ازاین، میزان خود شو ، تاشوی موزون خویش

درست مولوی ، از این پیوند درونی لیلی و مجنون ، نتیجه میگیرد که **انسان ، « میزان و معیار خود » میشود** که بنیاد حقوق بشر است و پروتاگوراس آنرا در فلسفه یونان اندیشید.

باده غمگینان خورند و ، ما ز می ، خوش دل تریم

رو به محبوسان غم ده ساقیا ، افیون خویش

خون ما بر غم ، حرام و ، خون غم ، بر ما حلال

هر غمی که گرد ما گردیده ، شد در خون خویش

باده گلگونه است بر رخساران بیمار ان غم

ما خوش از رنگ خودیم و چهره گلگون خویش

**من نیم موقوف نفخ صور ، همچون مردگان**

**هر زمانم ، عشق ، جانی میدهد ز افسون خویش**

در بهشت ، استبرق سبز است و خلخال و حریر

**« عشق ، نقد میدهد » از اطلس و اکسون خویش**

دی منجم گفت ، دیدم طالعی داری تو « سعد »

گفتمش آری ، و لیک از **ماه روز افزون خویش**

مه که باشد با « مه ما » ؟ کز جمال و طالعش

**نخس اکبر ، سعد اکبر گشت** ، بر گردون خویش

در فرهنگ اصیل ایران ، جشن و سعادت و معنا و غایت ،

باید نقد باشد ، تا « **اصل همبستگی هستی** » واقعیت بیابد .

بستگی که همان عشق و آمیزش یا مهر است ، نقد است .

شیروشیره وقتی با هم آمیختند ، به هم بسته اند و این معنای

« نقد » است . آنچه در وجود ما آمیخته است ، نقد وجود

ماست و این سمرغست که در ما ، نقد است . همانسان این

گیتی ( جانان = همه جانها ) با جان ما آمیخته است ، از این

رو گیتی ، نقد ماست . در فرهنگ ایران ، آسمان که سیمرغ

است در درون هرانسانی هست . همچنین ، جان در درون

هلال ماه در آسمانست که نماد اصل آفریننده جهان

زندگیست . **سعادت نقد ، آنست که انسان ، همیشه از نو  
هماغوش با عروس خود باشد** . انسان در هر زمانی ،  
جشن عروسی با گیتی (= دنیا ) میگیرد . انسان در هر زمانی  
از نو ، جشن عروسی و هماغوشی با آسمان میگیرد .  
نه تنها « جشن نقد » ، بلکه « **نقد نو** » گرانیکاه زندگی  
است . نه تنها ، معنا و خوشی و شادی باید نقد باشد ، بلکه  
معنا و خوشی و شادی ، باید نو و تازه هم باشند .

« **جان ما** » را هر نفس ، بستان نو

گوش مارا هر نفس ، دستان نو.....

عیش ما نقد است و آنکه نقد نو

ذات ما ، کان است و آنکه کان نو (انسان ، گوهر غنی دارد)

این شکر خور این شکر ، کز ذوق او

میدهد اندر دهان ، دندان نو

جمله جان شو ، ار کسی پرسد ترا

تو کئی ؟ گو : « **هرزمانی جان نو** »

انسان هرزمانی ، جان نو دارد . زمان ، از جان نمیگذرد .

**نو شدن زمان و نوشدن جان ، باهمند** . نقد باید نوهم باشد .

زمان مانند جان ، باهم نو میشوند . **نو شدن ، گوهر خوشی و**

**سعادت و معنی است** . اینجاست که مفهوم « پیشرفت » با «

نوبودن خوشی و نقد » گره میخورد ، چون با « پیدایش غنای

ناپیدای بُن جان و زمان » کار دارد . جان انسان ، اصل

شادی یا به سخنی دیگر ، « کان و گنج و سرچشمه » است که

هر زمانی ، خوشی و شادی نوین را پدید میآورد . هم زندگی

درگیتی ، جشن عروسی با گیتی است ، هم آنچه را دیگران

، مرگ میخوانند ، ادامه همین جشن عروسی با آسمانست

که در زندگی نیز داشته است . در این فرهنگ ، زمان

بیکرانه و باقی که جدا از زمان کرانمند و گذرا باشد ، وجود



ندارد. «عروسی در آسمان» برای مولوی، به مفهوم آخرت و جنّت و خلد اسلامی نیست، بلکه عروسی در آسمان، امتداد همان عروسی در گیتی است. گیتی و آسمان، همان یک عروسند در دوچهره گوناگون. این اندیشه ژرف و شادان، در تصاویر گوناگون، به عبارت آورده میشود که بررسی آنها، این اندیشه را برای ما ملموس و محسوس میسازد.

هرچند مولوی، در غزل بالا، سعادت و معنا و عشق و غایت و بهشت را، موجود و آمیخته با گوهر درونی انسان **درهمین گیتی** میداند، ولی نمیتواند این «پیوند جشنی و عروسی را با گیتی یا دنیا»، آشکارا در تمامیتش بگسترده، چون در این صورت، با مفهوم آخرت و غیب در قرآن و اسلام، در تضاد آشکار واقع میشد، و از آن پرهیز میکند. اندیشه های اسلامی او در آگاهبودش، در تنش و کشمکش با اندیشه هائیکست که از فرهنگ ایران دراو فرامیجوشند، و از او در غزلیاتش لبریز میشوند. ما در جستاری جدا گانه، این تضادها و کشمکشها و گلاویزیها را در غزلیاتش نشان خواهیم داد. هرچند گاه به گاه، این پیوند را صریح و آشکار بیان میکند.

### چیست در آن مجلس بالای چرخ

از می و شاهد، که در این پست نیست

مفهوم «نقدبودن» از این اندیشه بنیادی در فرهنگ ایران میآید که شادی و خنده و خوشی و معنا، بیان روند «پیدایش گوهری یا تراوش گوهری» است. کسی یا چیزی، به ما از بیرون، شادی و سعادت و معنا را نمیدهد، بلکه خوشی و سعادت و معنا، مانند «خنده گل و انار»، شکوفائی هستی خود انسان است. **پیدایش بن انسان**،

**همان سعادت و معنا و شادی است .** این روند نقد شدن هستی است . اینست که مولوی میگوید :

گل خندان که نخندد چه کند    علم از مُشک نبندد، چه کند ؟  
 نارخندان که دهان بگشادست    چونک در پوست نگنجد چه کند  
 آفتاب ار ندهد تابش و نور    پس بدین نادره گنبد چه کند  
 دلم از چنگ (= دست) غمت، گشت چو چنگ  
 نخروشد ، نترنگد چه کند

این اشعار بخوبی نشان میدهد که خنده و خوشی و خرسندی، تراوش گوهری از جان ، در روند پیدایش هست .

**جان ، بخودی خود ، اصل زاینده و تراونده شادی است .**  
**جان، زهدان زاینده شادی است .** « جان » در فرهنگ ایران ، اینهمانی با « گیتی و جهان » دارد . گیتی ( gaetha ) که از ریشه گی ساخته شده ، بنا بریوستی ، نه تنها به معنای «دنیا» است ، بلکه «در برگیرنده همه جانها و زندگان» است . گیتی ، به معنای « مجموعه همه جانهاست » که همان اصطلاح « **جانان** » میباشد . مثلاً دیده میشود که باربد ، لحن روز هشتم را که روز « دی = سیمرخ » باشد ، هم « رامش جان » و هم « رامش جهان » میخواند . بخوبی دیده میشود که جان ، اینهمانی با جهان یا گیتی دارد . آنچه در پهلوی « جهان = گهان gehan » نامیده میشود، در اوستا همان گیتی gaetha است . پس گیتی ، جانان ، یا « همه جانها آمیخته باهم » است . بریدگی میان « جان انسان » و « جان بطور کلی » نیست . بریدگی میان «جان انسان» و « گیتی یا دنیا » نیست . همان جانی که در انسان هست ، در دنیا و جهان و گیتی نیز هست . رامش جهان یا شادی و طرب جهان ، رامش جان هرانسانی

نیز هست . اینست که همانسان که به دنیا ، عروس جهان گفته میشود ، به جان هم ، عروس جان گفته میشود .  
تا بردرید این عشق او ، پرده « **عروس جانها** »  
تا خان ومان بگذاشتند ، **یک عالمی ، داماد او**  
ای بس « **عروس جان** » را ، روبند تن گشایم  
وز عشق ، سرکشان را ، ازخان و مان برآرم  
چرا ، جان و جهان باهم ، عروسند ؟ چون جان و  
جهان (گیتی) ، نخستین تابش و پیدایش بهمین ( بزمونه =  
اصل بزم ، خرد به ) و سیمرغ (ماه) هستند . واژه « عروس »  
معرب همان « اروس » است ، و « اروسا » چنانچه دیده  
خواهد شد ، نام سیمرغ است ، و معنای آن در پهلوی « سپید  
» و در سانسکریت « سرخ » است . سرخ و سپید هردو ،  
بیان « نخستین پیدایش و زایش » هستند . چنانچه گل بهمین ،  
یاس سپید است ، و گل سرخ ( گولا سوردرکردی ، که  
امروزه گل محمدی نامیده میشود ) گل سیمرغ است ، و  
خیری سرخ ، گل رام است . چنانچه **سپیده دم** ، بیان نخستین  
تابش آفتاب و « آل » که نام سیمرغست ، به معنای سرخ  
کمرنگ است . جان ، یا « گیان » و گیتی ، نخستین پیدایش  
بهمین وهما ( سیمرغ = ماه ) است . برای درک بیشتر این  
موضوع ، بایست اندکی بیشتر به **مفهوم « جان » در**  
**فرهنگ ایران** پرداخت . جان ، در فرهنگ ایران به دو معنا  
به کار برده میشود است . « جان » که « گیان » اشد ، و مانند  
واژه « گیتی » ، از همان ریشه « گی » ساخته شده است ،  
بطور خاص ، به عبارت بندهش « آن که با **باد** پیوسته ، **دم**  
**آوردن و بردن** » است ( بخش چهارم ، پاره ۳۴ ) . جان ،  
اینهمانی با « دم » دارد که تخم « باد » است . البته باد : ۱-  
هم اصل جان وهم ۲- اصل عشق و هم ۳- اصل موسیقی

است. و « دم » معنای « وقت و زمان » را هم دارد. خدای زمان، دم را می‌شمارد. و دمامه، به معنای نای بزرگ یا نفیر است. « دمه » به معنای « آتش فروز » است که در برهان قاطع، از نامهای بهمن و سیمرغ (عنقا) میباشد. آتش فروز، معنای مبدع و مبتکر یا نوآور را داشته است. از سوئی، **معنای کلی « جان یا گیان »، شامل سه نیروی ضمیر که بُن انسانند میباشد.** چنانچه در گزیده های زاد اسپرم بخش ۳۰ پاره ۲۲ می‌آید که « **جانی**، سه است جان بوی، فروهر »، و اندکی فراتر (در پاره ۳۲) می‌آید که « بوی، درون جان آمیخته است، و حس تشخیص جان بیشتر از بوی است، و نیز همراه روان تتی است ... جان در تن است، روان بیرون تن و بوی میان ایشان، پیامبری میکند و آگاهی پذیرد و به جان نماید .... ۳۵ - فروهر، بالاننده است. با تخم در جای رود »، و فروهر اساسا سه است « رویانیدن، افزودن، پائیدن ». بطور خلاصه، ۱- جان و ۲- بوی که اینهانی با روان دارد و ۳- فروهر، که همگوه سیمرغ و نیروی معراجی انسانست، هر سه باهم، « **جان** » شمرده میشوند. در واقع « **باد و روان و فروهر** » که سه بخش بُن انسان هستند، « **جان** » خوانده میشوند، و نیروی دیگر « **آینه یا دین** » است که باهم چهار بخش بُن انسانند. بدینسان دیده میشود که جان، به باد (نخستین چهره بهرام) و روان که رام هست، و فروهر که سیمرغ است، همان سه تا یکتائی هستند که بُن جهان و زمان و انسان هستند. از این جاست که « **جان** »، **اصل نوآفرینی و فرشگرد و نوشوی و طبعا اصل شادی زاهست.** بنا بر این، جدا کردن « دنیا یا گیتی »، از « جان »، که سرچشمه شادی است « و خودش، همان اندازه جانست که جان انسان، در

اسلام واقعیت یافته است ، و این مفهوم اسلامی « دنیا » بکلی برضد مفهوم « جان » مولوی است ، و جدا و بیگانه ساختن دنیا ، از جان انسان ، و اینکه آنهم عروس شادی زاست ، سبب اغتشاش و پریشانی و ناهمخوانی اندیشه های او میگردد . ولی هر جا فرصتی پیش میآید ، میکوشد این ناهمخوانی را که برای مماشات با شریعت اسلام ، ضروریست ، بکاهد یا هموارسازد .

« جان » مست کاس و تا ابدالدهر ، گه گهی  
 بر « خوان جسم » ، کاسه نهد دل ، نصیب ما  
 تا ز آن نصیب بخشد ، دست مسیح « عشق »  
 مر مرده را ، سعادت و ، بیمار را ، دوا  
 برگ تمام یابد ازو ، باغ عشرتی  
 هم با نوا شود ز طرب ، چنگل دوتا  
 در رقص گشته « تن » ، زنوهای تن تن  
 « جان » خود خراب و مست ، در آن محو و آن فنا  
 زندان شده بهشت ، زنای و زنوش عشق  
 قاضی عقل ، مست در آن مسند قضا  
 سوی مدرس خرد آیند در سؤال  
 کین فتنه عظیم در اسلام شد چرا ؟  
 مفتی عقل کل ، به فتوی دهد جواب  
 کین دم ، قیامتست ، روا کو و ناروا

دراثر اینکه بُن یا اصل انسان ، که همان جان ، یا همای چهارپرباشد، در انسان ، همیشه نقد و حاضر است ، هیچ جانی در فرهنگ ایران ، نمی میرد . در فرهنگ ایران، درست هنگامیکه اهریمن میخواهد انسان را دچار مرگ کند، در همان آن، انسان به وصال سیمرغ میرسد، و جشن عروسی تازه او با سیمرغ آسمانی آغاز میشود . این بدان

معنا نیست که انسان ، فقط پس از مرگ ، جشن عروسی دارد ، بلکه این بدان معناست که هم زندگی در دنیا ، و هم زندگی پس از آن ، این عروسی دوام دارد. جان، در مرگ ، بریده نمیشود ، این برضد اندیشه همبسته بودن جهان و خداست .

هر جا روی بیایم هر جا روم بیائی  
 در مرگ و زندگانی ، با تو خوشم خوشستم  
 ای آب زندگانی با تو کجاست مردن  
 در سایه تو بالله ، جستم زمرگ جستم

این اندیشه ، با « انا لله و انا الیه راجعون » در قرآن ، فرق دارد . رجعت به خدا ، در فرهنگ ایران ، تشبیهی و تمثیلی نیست ، بلکه خدا ، همیشه در بن انسان ، در عروسی و آمیزش با انسانست . در فرهنگ زرخدائی ایران ، مرگ نیست ، نابودی که فنا و گذر باشد ، نیست . در فرهنگ زرخدائی ، جهان ، جهان عشقست و هر نقطه ای از آن ، نقطه اتصال است . عشق ، وصال همیشگیست . **در فرهنگ سیمرغی ، فقط « تحول » هست ، نه مرگ و نیستی** . و این تحول ، در همان راستای رقصیدن و « وشتن » فهمیده میشود ، که در وجد کردن ، به وجود آمدن باشد . **زمان و جان در تحول است ، نه در گذر** . درخت ، « و نه » نام دارد. تنه درخت هم ، « و نه » نامیده میشود ، که همان واژه « بن » باشد و « ون » ، به معنای عشق است ( یوستی ) که « همبستگی و پیوند » باشد . **درخت زمان ، چون گوهر درختی دارد ، پیوندی از حالی به حال دیگر است** ، نه نابودشوی و گذر . جان و انسان ، گردنده و رقصنده و به وجود آینده ، در رفتن از حالی به حال دیگر هستند . انسان ، « خودی سفت و پایدار » نیست . « دین که دنا » باشد و در اصل به

معنای آبستنی است ( شرفکندی ) ، به « خود » گفته میشود ( نگاه به واژه دننا در یوستی بشود ) . « خود » ، اصل زایندهگی و تحول ازحالی به حالی هست.

زمانی قعر دریائی درافتم دمی دیگر چو خورشیدی برآیم  
زمانی ازمن ، آبستن جهانی ( جهان ، عروس منست )

زمانی چون جهان، خلقی بزایم

مراگوئی ، چرا با خود نیائی ؟

تو بنما خود ، که تا با خود بیایم

انسان ، همیشه به بُن خود میرسد ، و اصالت می یابد، اگر  
هرزمانی ازنو، بُن خود را بجوید . این ، درک « گذر زمان  
» نیست ، بلکه درک « نوشتن و آفریننده شدن در هرآنی  
» است ، که به کلی برضد درک فنا در زمان است . به همین  
علت ، فرهنگ ایران ، استوار بر « جستجوی همیشگی »  
بود، نه استوار بر « ایمان به محتوائی و آموزه ای ثابت » .  
رقصان شو ای قراضه ، کز اصل اصل کانی

### جویای هرچه هستی ، میدانک عین آنی

انسان در روند جستجو است که اینهمانی با « آنچه را میجوید  
» می یابد . انسان تا بُن خود را میجوید ( درحال  
جستجو است ، نه درپایان آن وسکون ) ، بُن واصل خود  
هست . و بُن ، اصل آفرینندگی و نوشوی و نوسازی و شادی  
آفرینی است . به عبارت دیگر، **انسان فقط درحرکت ،  
هستی می یابد** ( وارونه اندیشه ای که آنچه میگذرد، فانی  
میشود ) . انسان فقط در هنگام جستن ، بینش به حقیقت می  
یابد ، نه در ایمان پیدا کردن به یک بینش . **انسان آنگاه که  
میرقصد ( درشادی می جنبد ) ، تکوین می یابد** . واژه «  
رخس » درکردی ، این دو معنا را میدهد . مفهوم ایرانی از  
« جستجو » را فقط برپایه این مفهوم از « زمان » میتوان

دریافت . انسان و اجتماع و ملت ، **آنچیزی هست ، که درحال جستن آنست** . انسان و اجتماع و ملت ، در روند این جستن است که کان و گنج خود را میکاوند ، و از قراضه ای که نام حقیقت به آن داده اند ، رهائی می یابند . سکولاریته ، مارا به درکی دیگر از زمان میرساند . با حرکت زمان ، جان ، میگسترده و پیش میرود، و از نو، بُن آفرینندگی میگردد و اصالت انسانی خود را درمی یابد، و هرگز در انتظار نجات دهنده ای نیست .

« در مقاله آینده ، جشن عروسی انسان با گیتی یا دنیا بررسی میشود » .